

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

قلبِ ایرج

کیومرث قنبری آذر
و
سپیده دبیری

سرشناسه	قنبری آذر، کیومرث، ۱۳۵۷ -
عنوان و نام پدیدآور	قلب ایرج/کیومرث قنبری آذر، سپیده دبیری.
مشخصات نشر	مشهد: بنیاد بین‌المللی فرهنگی هنری امام رضا(ع)، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری	۳۷ ص.
فروست	مجموعه نمایشنامه‌های رضوی.
شابک	۹۷۸-۶۲۲-۹۳۰۶۳-۱-۴
وضعیت فهرست نویسی	فیفا
موضوع	نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴ ۲۰th century -- Persian drama
شناسه افزوده	دبیری، سپیده، ۱۳۶۶ -
شناسه افزوده	بنیاد بین‌المللی فرهنگی هنری امام رضا(ع)
رده بندی کنگره	PIR۸۳۵۷
رده بندی دیویی	۸۱۴/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	۹۰۷۸۲۱۳
اطلاعات رکورد کتابشناسی	فیفا



قلب ایرج

مجموعه نمایشنامه‌های کودک و نوجوان رضوی

نویسنده: کیومرث قنبری آذر، سپیده دبیری

ناظر محتوایی: حسین فدایی حسین

طراح جلد: مرجان جلالی

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۱

شمارگان: ۵۰۰ جلد - رقعی

چاپ: چاپ روز

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۳۰۶۳-۱-۴

کلیه حقوق مادی و معنوی برای ناشر محفوظ است.

مشهد مقدس: بلوار شهید کامیاب - کامیاب ۳۴ پلاک ۳ ساختمان امام رضا(علیه‌السلام)

تلفن: ۰۵۱-۳۲۲۸۳۰۴۴-۴۹

آدرس الکترونیک: info@shamstoos.ir

شخصیت‌ها:

- آرش، پسر نوجوان؛ حدوداً پانزده یا شانزده ساله
- مادر آرش
- پدر آرش
- مادر ایرج
- پدر ایرج
- شکارچی
- محیط‌بان
- ماریا، زن باردار
- مهرداد، همسر ماریا
- زن روستایی
- ایرج، پسر همسن‌وسال آرش

صحنه یک

اتاق خواب آرش؛ آرش که در تختخوابش خوابیده، دارد کابوس می‌بیند. تختخواب آرش در کنار (در زیر) پنجره‌ای نسبتاً بزرگ قرار دارد. صحنه نیمه‌تاریک است و در پس‌زمینه، شعله‌های آتشی دیده می‌شوند و صدای‌شان به گوش می‌رسد که در حقیقت، در کابوس آرش شکل گرفته‌اند، نه در واقعیت! آرش دارد از داغی آتش، عذاب می‌کشد و به خود می‌پیچد؛ گهگاه هذیان نیز می‌گوید. ناگهان آتش ناپدید شده و آرش نیز از خواب می‌پرد! هم‌زمان، بره‌آهوایی از جلو صحنه می‌گذرد (صحنه کامکان نیمه‌تاریک است). آرش که به ظاهر از خواب پریده ولی هنوز در خواب است، از تخت خارج شده و به دنبال بره‌آهو به گوشه صحنه می‌رود ولی به او که از صحنه خارج می‌شود، نمی‌رسد. ناگهان از سمت دیگر صحنه، ایرج وارد می‌شود (ظاهر می‌شود).

انگهان متوجه حضور ایرج می‌شود. ایرج...؟! [به ایرج

آرش:

نزدیک می‌شود. [می‌دونم تویی، ایرج! با من حرف بزن...! با توأم! تو از چی ناراحتی...؟! به من بگو...! ایرج! ایرج ساکت است. آرش دستش را روی قلب خود می‌گذارد. به خاطرِ قلبتِه؟! آره؟! به خاطرِ این قلبِ لعنتیته؟! اصلاً نمی‌خوامش...! ایرج مهربانانه سَری به علامت «نه» تکان می‌دهد. آرش کمی آرام می‌گیرد. [من... من چی کار باید بکنم...؟! ایرج در سکوت به سمت پنجره اشاره می‌کند. آرش برمی‌گردد و به جهتی که ایرج اشاره کرده، نگاه می‌کند. [اون جا؟! اون جا چیه؟! دیوار؟! قاب عکس؟! تختخواب؟! ایرج ساکت است. [پس چی؟! [دوباره ناآرام] لعنتی، چرا باهام حرف نمی‌زنی؟! چرا بهم نمی‌گی ازم چی می‌خوای...؟! اون جا چیه...؟! اناگهان انگار نکته‌ای مهم را دریافته باشد. [آهان! منظورت... منظورت پنجره‌اس؟! هان؟! آره؟! آره؟! ایرج ساکت است. [آره، منظورت پنجره‌اس... [آرش به طرف تختخوابش می‌رود و روی آن، در کنار پنجره می‌ایستد. سکوت کوتاه. [این، همون پنجره‌ایه که من شب‌هایی که از شدت درد و بیماری، خوابم نمی‌برد و تا صبح بیدار بودم، از پشتش، طلوع خورشید رو تماشا می‌کردم... تو چه می‌دونی من چقدر درد کشیدم...؟! [ایرج به آرامی خارج می‌شود. ناگهان به سوی ایرج، که نیست، برمی‌گردد. [اون بیرون چیه که...؟! [متوجه نبودن ایرج شده و عصبانی می‌شود. دوباره تصویر و صدای شعله‌های آتش اوج می‌گیرند. [آخه چرا باهام حرف نمی‌زنی...؟! [روی تختش ولو می‌شود. [چرا بهم نمی‌گی از چی ناراحتی...؟! خوشت میاد آزارم بدی؟! آره؟! خوشت میاد...؟!]

ناگهان صدای پدر و مادرِ آرش که او را صدا می‌زنند، از بیرون به گوش می‌رسد. سپس در باز می‌شود و پدر و مادر آرش سراسیمه وارد می‌شوند. شعله‌های آتش، ناپدید شده و نور اتاق طبیعی می‌شود. آرش، که این بار واقعاً از خواب پریده و پریشان است، دستش را روی قلبش گذاشته و نفس نفس می‌زند.

مادر آرش: باز هم خوابِ بد دیدی، پسرم؟!

[آرش با سر تأیید می‌کند. سکوت کوتاه.]

آرش: [به سختی حرف می‌زند.] مامان! بابا...! من دیگه تحمل

ندارم! واقعاً دیگه تحمل ندارم...! باید همین هفته بریم

دیدن پدر و مادرِ ایرج...

[پدر و مادر آرش با نگرانی به یکدیگر نگاه می‌کنند.]

...

ترانه یک

[این ترانه، صحنه یک را به صحنه دو متصل می‌کند. در خلال اجرای ترانه، آرش از تخت‌خواب خارج شده و به جلو صحنه می‌آید. در پشتِ سرِ آرش، بازیگران و صحنه یاران، صحنه دوم را آماده می‌کنند.]

همین که چشم من بازَم (باز هم) // داره دنیا رو می‌بینه

خدا رو شکر اَمّا باز // دِلَم تو سینه غمگینه...

یه حسی تو دِلَم دارم // یه احساسی شبیه غم

همه‌اش قلبم بهم می‌گه // که یه چیزایی کم دارم...

همه‌اش حس می‌کنم یه دوست // یه چیزایی اَزَم می‌خواد

همونی که به قلبِ من // تپش‌هاشو امانت داد...
تو سینه‌ام قلبِ اون -انگار- // پُر از حرفای ناگفته‌است
چیو (چی رو) باید بدونم من؟ // دلم بدجوری آشفته‌است...

صحنه دو

[چند روز بعد...]

[خانه پدر و مادر ایرج]

پدر ایرج: [بغض، به سختی اجازه می‌دهد که او صحبت کند.] ما برای کاری اومده بودیم تهران... تقریباً یه سفر کاری بود... من خواستم ایرج و مادرش هم باهام بیان که هم خودم تنها نباشم، هم اون‌ها یه آب و هوایی عوض کنن... چه می‌دونستم که این جور می‌شه و پسر عزیزمو برای همیشه از دست می‌دم...؟! اون تصادف وحشتناک... [سکوت کوتاه]

آرش: [بسیار مؤدب ولی ناآرام] قبل از هر حرفی، آقای کمالی، خانم کمالی، دوست دارم بگم که از اتفاقی که برای پسرِتون، ایرج، افتاد، واقعاً متأسفم... من اصلاً راضی نبودم که ایرج...

مادر ایرج: [اگر بیان، قطع می‌کند.] این چه حرفیه، پسر من؟! این اتفاق، دیگه افتاده... پسر عزیز من از این دنیا رفت ولی من و پدرش خوشحالیم که قلب بزرگ و مهربون اون، الان داره تو سینه تو می‌تپه و خوشحالیم که بخشی از وجود ایرج مون

در وجود تو زنده‌اس...

پدر آرش: این، نشونه‌ی لطف و بزرگواری شماست...

مادر آرش: هر کسی نمی‌تونه همچین از خودگذشتگی‌ای نشون بده...

پدر آرش: بله، این عین حقیقته...

پدر ایرج: ابه آرش! تو دیگه الآن مثل پسر مایی، آرش جان...!

آرش: خیلی ازتون ممنونم...!

مادر ایرج: ایرج من... پسر خیلی مهربونی بود... مهربون و بخشنده... تو که

هیچ‌وقت ندیدیش... اون همیشه برای کمک کردن به دیگران

آماده بود... با این که مثل خودت سنّ و سال زیادی نداشت،

همیشه برای کمک کردن به دیگران آماده بود...

آرش: [دستش را روی قلبش می‌گذارد.] می‌دونم... البته نمی‌شه گفت

که هیچ‌وقت ندیدمش...

مادر ایرج: عزیزم...! [سکوت کوتاه]

پدر ایرج: پدرت گفت تو برای منظور خاصی این‌جا اومدی...

پدر آرش: بله، در حقیقت...

آرش: بله... یعنی هم بله، هم نه... راستش... از وقتی که عمل

پیوند قلب انجام شده و قلب ایرج شما اومده توی سینه

من... من... خواب‌های عجیبی می‌بینم... بعضی وقت‌ها هم

دچار احساساتی می‌شم که... نمی‌دونم چه‌جوری بگم...

پدر ایرج: چه‌جور احساساتی...!؟

آرش: نمی‌دونم... دچار احساساتی می‌شم که انگار مال خودم نیستن!

پدر ایرج: مال خودت نیستن...!؟

آرش: بله...

پدر آرش: ببین، آقای کمالی...! پسر من بعد از عمل قلب... در حقیقت...

مادر آرش: [سعی می‌کند پاسخی مناسب پیدا کند]. حقیقتش، آرش من... بعد از این که...

پدر ایرج: [به آرش] نمی‌فهمم، پسر! مگه می‌شه احساسات آدم، مال خودش نباشن؟!]

آرش: نمی‌دونم، آقای کمالی...! گاهی، بدون هیچ دلیلی، غمگین می‌شم... گاهی هم احساس می‌کنم کارهای مهمی رو که باید انجام می‌دادم، انجام ندادم... گاهی هم به فکر فرومی‌رم و مدت‌ها، بدون این که بدونم دارم به چی فکر می‌کنم، تو همون حالت می‌مونم... [سکوتی کوتاه]

مادر ایرج: یعنی... می‌خوای بگی که این احساسات... ممکنه که مربوط به... قلب...؟!]

آرش: به خدا نمی‌دونم، خانم کمالی...! نمی‌خواستم شما رو هم ناراحت کنم... فقط... فقط فکر کردم شاید شما بتونین کمک کنین...

مادر آرش: آروم باش، آرش جان! به فکر قلبت هم باش!

آرش: من آرومم، مادر!

پدر ایرج: من درست متوجه نشدم... چه کمکی از دست ما برمیاد، آرش جان؟!]

آرش: ایرج... قبل از این که اون اتفاق براش بیفته... چه جوری بگم...؟! از چیزی ناراحت بود؟!]

مادر ایرج: نه! فکر نمی‌کنم...! پسر، پسر خوشحال و شادی بود...

آرش: غصه‌ای توی زندگیش نداشت؟!]

مادر ایرج: [بسیار غمگین] شاید هم داشته و ما نمی‌دونستیم... تو خواب ایرج رو می‌بینی...؟! اون غمگینه؟]

مادر آرش: نه بابا، غمگین برای چی؟!]

- آرش: کار نیمه‌تمومی نداشت؟
- پدر ایرج: من... من واقعاً نمی‌دونم... خُب... اون، با این که بزرگ شده بود، از نظر من و مادرش فقط یه نوجوون بود... نمی‌دونم... چه کار نیمه‌تمومی می‌تونسته داشته باشه؟!
- مادر ایرج: [انگار که به یاد آورده باشد.] می‌خواست بره حرم...
- پدر ایرج: چی؟!
- مادر ایرج: حرم... می‌خواست بره حرم...
- پدر ایرج: اون که حداقل سالی یکی دو بار می‌رفت حرم...
- آرش: ببخشید، منظور تون از حرم، حرم امام رضاست؟!
- مادر ایرج: ابا سر تأیید می‌کند. [اون یه نذر داشت... برای سلامتی یکی از دوست‌هاش نذر کرده بود... نذر کرده بود که اگه حال دوستش خوب بشه، از این‌جا، از قدمگاه تا مشهد، تا حرم امام رضا، تنهایی با پای پیاده بره و زیارت کنه و برگرده... دوستش سینه‌پهلوی وحشتناکی کرده بود که به لطف خدا، خوب شد... ولی ایرج من هیچ‌وقت فرصت نکرد نذرشو ادا کنه...]
- پدر ایرج: حالا یادم اومد... [با حسرت] ایرج عزیز من...!
- پدر آرش: از این‌جا تا مشهد؟! پیاده؟!
- مادر آرش: مگه می‌شه؟!
- پدر آرش: فکر کنم پنجاه - شصت کیلومتر راهه!
- مادر ایرج: اگه زنده می‌موند، حتماً این کارو می‌کرد...
- آرش: من این نذرو ادا می‌کنم...
- مادر آرش: چی؟! چی داری می‌گی؟!
- پدر ایرج: ممکن نیست، پسرم... تو تازگی عمل پیوند قلب داشتی... یادت که نرفته؟!

- مادر آرش: راست می‌گه، آرش جان! این کار برای تو غیرممکنه!
- مادر ایرج: حق با مادرتَه، آرش جان!
- آرش: ولی من باید این کارو بکنم... هم به‌خاطر ایرج... هم به‌خاطر خودم...
- مادر ایرج: عزیز دلم... تو... تو تنهایی نمی‌تونی...
- پدر ایرج: حُب من هم... من هم باهانش می‌رم...
- پدر آرش: نه! چرا شما؟! ما خودمون باهانش می‌ریم!
- آرش: نه، آقای کمالی! خیلی از شما ممنونم ولی این، یه چیزیه بین من و ایرج... و من باید این کارو تنهایی انجام بدم... تنهای تنها... مگه نگفتین ایرج نذر کرده بوده که تنها و پیاده تا مشهد بره...؟! من، از این‌جا تا مشهد، تا حرم امام رضا، پیاده می‌رم و نذر ایرجو ادا می‌کنم... تا هم اون آروم بگیره، هم خودم...
- مادر ایرج: [گریان] چی بگم...؟ خدا پُشت و پناهِت باشه، عزیزم...!
- [مادر و پدر آرش، او را به گوشه‌ای می‌برند.]
- پدر آرش: شوخیت گرفته، آرش جان؟! شوخی نکردم، بابا، کاملاً جدّی گفتم!
- پدر آرش: تو از کی تا حالا اهلِ حرم رفتن شدی؟! مادر آرش: عزیز دلم، این کار، کار راحتی نیست! پدرت می‌گه از این‌جا تا مشهد حداقل پنجاه - شصت کیلومتر راهه!
- آرش: می‌دونم، مامان! می‌دونم...!
- پدر آرش: مادرت راست می‌گه، پسر، این کار، فشار زیادی به تو و قلبت وارد می‌کنه!
- آرش: من دارم اذیت می‌شم، بابا! خیلی بیش‌تر از اونیه که فکر کنین، دارم اذیت می‌شم! بذارین این نذرو ادا کنم تا بلکه

این خواب‌های عجیب و غریب، دست از سرَم بردارن!
[سکوت کوتاه] نترسین! قول می‌دم سالم برگردم! شما
فقط دنبال کارهای سفر اسپانیامون باشین لطفاً! [پدر
آرش، گوشی‌اش را از جیبش بیرون می‌آورد و مطلبی را به
آرش نشان می‌دهد.] وای! بابا! تو حرف نداری! بلیت‌ها رو
گرفتی؟!!

پدر آرش: [پُکرا] خیر سرَم، می‌خواستم سورپرایزت کنم!
آرش: وای، بابا، تو خیلی خوبی! همیشه آرزو داشتم بازی «بارسا» و
«رئال» رو از نزدیک ببینم!

مادر آرش: می‌دونی پدرت چقدر زحمت کشید تا بتونه بلیت‌های اون بازی رو
گیره بیاره؟!!

پدر آرش: من و تو و مامان می‌تونیم بیست و چند روز دیگه، «ال کلاسیکو»
رو از نزدیک ببینیم... اونم تو خود شهر «بارسلونا»... تو خود خود
ورزشگاه «نیو کمپ»...

آرش: ممنونم، بابا! این بهترین هدیه‌ای بوده که تا حالا داشتم! جدی
می‌گم!

پدر آرش: قابل شما رو نداره!
آرش: ایشالا تا بیست و چند روز دیگه، من رفته‌م و برگشته‌م...
پدر آرش: ای بابا! دوباره رفت سرِ خونه اول!
مادر آرش: به ما فکر نمی‌کنی، پسرَم؟! اگه اتفاقی برات بیفته، ما چی کار باید
بکنیم؟!!

[سکوت کوتاه. آرش به سمت مادرش می‌آید.]
آرش: مامان جان! من نه شب‌ها می‌تونم دُرست بخوابم، نه روزها می‌تونم
به چیزی و کسی به‌جُز ایرج فکر کنم! من چی کار باید بکنم؟!!

مادر آرش: [اگریان] می ترسم، آرش جان! می ترسم... اقلأً بذار بابات باهات
بیاد...!

آرش: نمی شه، مامان، نمی شه...! باید تنها برم... ایرج نذر کرده بوده که
تنها به این سفر بره... اگه تنها نرم، فایده ای نداره!

پدر آرش: باشه، پسر، تنها برو...! ولی نمی شه این کارو یک سال یا حداقل
چند ماه دیگه انجام بدی؟ یه وقتی که حالت بهتر شده باشه؟

آرش: الان تنها چیزی که حال منو بهتر می کنه، رفتن به این
سفره و ادا کردن این نذر... خواهش می کنم حال منو درک
کنین...! [سکوت کوتاه]

...

ترانه دو

این ترانه، صحنه دو را به صحنه سه متصل می کند. در خلال
اجرای ترانه، آرش با پدر و مادر ایرج و پدر و مادر خودش وداع
کرده، کوله پُشتی اش را برداشته و خارج می شود. در پُشت سر
آرش، بازیگران و صحنه یاران، صحنه سوم را آماده می کنند.

یه مؤمن نذر شو همراه قلبش // به من بخشیده، مثل یه امانت

من این نذرو باید به جا بیارم // باید راهی بشم، برم زیارت...

نمی دونم تو این راه خطرناک // چه روزا و شبایی پیش رومه!

ولی می دونم این جا رو ببازم // بهم یک عمر آرامش حرومه...!

نخواه، مادر که برگردم از این راه! // نترسونم از این تصمیم دشوار!

به جون هر دوتامون، چاره ای نیست! // سر راهم نکش از ترس، دیوار...!

پدر، مثل همیشه، یاورم باش! // برای این سفر، من بی قرارم!

دعا کن بی خطر باشه مسیرم! // نمی خوام توی این راه کم بیارم...!

صحنه سه

چند روز بعد...

جایی خلوت و کم‌رفت‌و‌آمد در مسیر مشهد. آرش با کوله‌پشتی‌اش بر پشت، وارد می‌شود. خسته است. می‌نشیند تا آبی بنوشد و خستگی در کند. اندکی بعد، شکارچی، با یک گونی نسبتاً بزرگ بر پشت، وارد می‌شود.

شکارچی: چطوری، پسر جون؟! آرش ترسیده و کمی عقب می‌کشد. ببینم، همه اون آبو می‌خوای بخوری یا می‌شه یه چیکه‌شم به ما بدی؟!

آرش: سلام! تو کوله‌ام بازم آب دارم... از کوله‌پشتی‌اش، یک بطری آب معدنی بیرون آورده و به شکارچی می‌دهد. بفرمایید! قابلی نداره! شکارچی: دستِ دُرست، بچه! آب را لاجرعه می‌نوشد. این جا چی کار می‌کنی؟! اونم تک و تنها؟! این جا خطرناکه ها!

آرش: [خسته و بی‌حوصله] خودمم نمی‌دونم! دارم می‌رم مشهد...

شکارچی: مشهد؟! با چی؟! با کی؟!

آرش: هیچی! خودم، تنها، پیاده! نذر دارم!!!

- شکارچی: نذر؟! پیاده؟! بابا، ایول! خیلی مردی! خیلی مردی! [گونی اش تکانی می خورد.]
- آرش: [جا خورده!] چی بود؟! شکارچی: چی چی بود؟! آرش: گونی تون تکون خورد...! شکارچی: حُب مگه چیه؟! گونیه دیگه، تکون می خوره! آرش: چی... چی توشه؟! شکارچی: به سِری خرت و پرت و آت و آشغال! [گونی بازهم تکان می خورد.] آرش: دوباره تکون خورد! [سکوتی کوتاه] چی توی گونیه...؟! شما شکارچی هستین؟! شکارچی: به تو چه؟! عجیبه ها! یه بطری آب بهمون دادی، تا آخر عمر که نباید پِهت جواب پس بدیم! آرش: حیوون داره تو گونی عذاب می کشه... شکارچی: هبچیش نمی شه! تو نمی خواد نگرانِ اون باشی! آرش: تو رو خدا، بذارین بره! تو رو خدا! شکارچی: بذارم بره؟! امر دیگه ای نبود؟! [به مسخره] «بذارین بره»! آرش: حیوون گناه داره! شکارچی: گناه من دارم که برای سیر کردن شکمم باید این همه بدبختی بکشم! آرش: [در حال زیر و رو کردن کوله پشتی اش] من... من بهتون پول می دم... من پول دارم... به جاش این حیوون رو آزاد کنین... [پول ها را پیدا کرده و به طرف شکارچی می گیرد.] بفرمایین! شکارچی: [پول ها را می گیرد.] چقدری هست؟! [نگاهی به پول ها انداخته و می خندد.] بچه جون، با این چندرغاز می خوی آهو بره خوشگل

من رو از چنگم در بیاری؟! [پول‌ها را در جیبش می‌گذارد].
 آرش: یا پول‌هام رو پس بدین یا اون حیوون رو آزاد کنین!
 شکارچی: [با خشونت به سمت آرش می‌رود]. ببین، بچه، دیگه کم کم
 داری عصبانیم می‌کنی‌ها! دهنتو ببند و گرنه خودتم می‌کنم توی
 گونی! [ناگهان صدای پایی به گوش می‌رسد]. صدای چی بود؟!
 تو هم شفتی؟! [به سمتی که صدا از آن آمده، نگاه می‌کند].
 ای بابا! بخشکی، شانس! این لعنتی این‌جا چی کار می‌کنه؟!
 چه جوری منو تا این‌جا تعقیب کرده؟! [سعی می‌کند روی زمین
 بخوابد یا پشت بوته یا تپه‌ای پنهان شود]. قایم شو، بچه! این بابا،
 اگه منو ببینه، فاتحه‌ی من خونده اس!
 آرش: چی شد؟! چرا دست و پاتو گم کردی؟!
 شکارچی: بی‌هت می‌گم ساکت باش، بچه! یه بلایی سرت میارم‌ها!
 آرش: [با صدای بلندتر] ساکت نمی‌شم! اصلاً دلم می‌خواد داد
 بزnm! آهای! بیاین این‌جا! بیاین این‌جا! ما این‌جاییم!
 شکارچی: [به سمت آرش حمله برده و دهان او را با دست می‌بندد].
 دهنتو ببند، بچه‌پُرو! [پس از چند ثانیه کش و قوس، آرش،
 دست شکارچی را گاز گرفته، دهانش را آزاد کرده و باز هم فریاد
 می‌زند].
 آرش: کمک! کمک! کمک کنید!
 [محیط‌بان با تفنگی در دست وارد می‌شود].
 شکارچی: [به آرش] بالاخره کار خودتو کردی، آره؟!
 محیط‌بان: بچه رو ول کن بره! جرمت رو سنگین‌تر نکن!
 شکارچی: [آرش را رها می‌کند]. من کاری به این ندارم!
 محیط‌بان: قدم به قدم دنبالت بودم، قانون شکن! واقعاً فکر کردی

الکیه؟! انقدر الکی؟! بزنی و بکشی و غیرقانونی شکار کنی
 و... آخرش هم هیچی به هیچی؟!
 آرش: [با اشاره به گونی] یه آهو توی این گونیه!
 شکارچی: ساکت شو دیگه!

محیطبان: می دونم! می دونم، پسر جان! نترس! من می دونم چه معامله‌ای
 باید با این جانور قانون شکن بکنم!
 آرش: تازه، پول‌های منم ازم گرفته!
 محیطبان: [آمرانه و تهدیدآمیز!] گونی رو باز کن، بعدش هم پول‌های بچه
 رو پس بده!

شکارچی: «پول‌های بچه»؟! همچین می‌گه «پول‌های بچه»، یکی
 ندونه، فکر می‌کنه چند صد میلیون پول بوده! [پول‌ها را از
 جیبش بیرون می‌آورد.] بیا، بابا!

[شکارچی، پول‌ها را به طرف محیطبان پرتاب می‌کند. محیطبان
 جا خورده و گیج می‌شود. شکارچی، از فرصت استفاده کرده، به
 سمت محیطبان هجوم می‌برد و با ضربه‌ای، تفنگش را به زمین
 می‌اندازد. سپس شکارچی و محیطبان با هم درگیر می‌شوند. در
 یک کِش وقوس، شکارچی، با ضربه‌ای محکم، محیطبان را نقش
 بر زمین کرده و فاتحانه بالای سرش می‌ایستد. محیطبان درد
 دارد و نمی‌تواند کاری بکند. ناگهان آرش، با خیزی بلند، تفنگ
 را از زمین برداشته و به سمت شکارچی می‌گیرد.]

محیطبان: [درحالی‌که سعی می‌کند بلند شود.] مراقب باش، پسر جون! اون
 تفنگ پُره!

آرش: [با اعتماد به نفس] می‌دونم! بلدم باهانش کار کنم!

شکارچی: [جا می‌خورد!] بذارش زمین، بچه، اون که اسباب‌بازی نیست!

آرش: «اسباب‌بازی» که می‌دونم نیست! و می‌دونم که این تفنگ،

مسلّحه و فقط کافیه این ماشه رو بکشیم عقب!

شکارچی: چی می‌گی، بچه؟!

آرش: از شانس بدت، من باشگاه تیراندازی می‌رم! اونم بهترین باشگاه

تیراندازی کشور!

شکارچی: ببین! حقیقتش اینه که... یعنی می‌خوام بگم که... ما که با

هم دعوا نداریم، داریم...؟ یعنی... چیزه...

آمی خواهد به سمت آرش برود و با حقه‌ای، تفنگ را از چنگش

خارج کند ولی محیطبان به او حمله کرده و او را به زمین می‌اندازد!

آرش: تکون نخور!

محیطبان: کارت تمومه! به خدا این دفعه دیگه هر جور شده، نمی‌ذارم به

این راحتی، رنگ آزادی رو ببینی! [از جیبش، یک دستبند خارج

کرده و دست‌های شکارچی را می‌بندد.] تموم شد...! تفنگ رو

بده به من! [تفنگ را می‌گیرد.] کارت عالی بود، پسر جان! عالی!

[آرش، به سمت گونی رفته و گونی را باز می‌کند. یک برّه آهوی

بسیار زیبا داخل گونی است. آرش، آهو را بیرون می‌آورد.]

آرش: [با دیدن برّه آهو، گویی به یاد آهوی خواب‌هایش می‌افتد.]

این... این آهو...

محیطبان: چی شده؟!

آرش: [به خودش می‌آید.] هیچی...! انگار زخمی شده؟!

شکارچی: آخی! بوسش کن، خوب می‌شه!

محیطبان: [ضربه‌ای به شکارچی می‌زند.] لودگی نکن! کاش می‌فهمیدی

که این حیوون‌های بیچاره نباید تاوان حرص و طمع شما،

شکارچی‌های غیرقانونی رو بدن...! نگاهش کن! حیوون بیچاره...!

آرش: حالش خوب می‌شه؟!

محیطبان: معلومه که خوب می‌شه! تو امروز کمک بزرگی به من کردی، پسر! دیگه بقیه‌شو بذار به عهده من! هم به این آهوی زیبا رسیدگی می‌کنم، هم به حساب این آقای مثلاً شکارچی...! [آهو را از آرش گرفته و به گونی برمی‌گرداند. به آهو] خوشگل خانوم، یه کم دیگه تحمل کنی، می‌رسیم به دکتر، باشه...؟! [به آرش] راستی، ماشین من همین نزدیکی هاست، می‌خوای تا یه جایی برسونمت؟

آرش: نه، من دارم پیاده می‌رم...

محیطبان: پیاده؟! تا کجا؟!

آرش: تا مشهد... تا حرم امام رضا... [سکوت کوتاه]

محیطبان: ای قربون آقا برم...! یا ضامن آهو...! یا ضامن آهو...! پس امروز هم بی‌حکمت نبود که تو این‌جا بودی و به من کمک کردی که این آهو رو نجات بدم... «ضامن آهو»، خودش تو رو فرستاده بود واسه نجات این آهو... الهی قربون حکمت و کرامتش برم...! امیدوارم که به سلامت بری و به مشهد برسی! از طرف منم نایب‌الزّیاره باش! سلام منو به آقا برسون...!

آرش: [کمی مبهوت؛ انگار که منظور محیطبان را کاملاً نفهمیده باشد!]

محیطبان: حتماً! [مشغول جمع کردن پول‌هایش از روی زمین می‌شود.] [به شکارچی] راه بیفت! [گونی بر پشت و تفنگ در دست، در حال خروج، خطاب به شکارچی] به خدا قسم که این تو بمیری دیگه از اون تو بمیری‌ها نیست! می‌فرستم چند سال آب‌خنک بخوری...!

شکارچی: اجدی و غمگین! یه جوری حرف می‌زنی که انگار من خوشم

میاد این حیوون‌های خدا رو عذاب بدم! منم اگه این کارها رو می‌کنم، همه‌اش از بدبختی و بی‌پولیه! از بی‌کاری و بی‌چارگیه...! من باید شکم خودم و مادر پیرم و خواهر و برادر کوچیکمو سیر کنم...! ولی چه جوری؟! هان؟! چه جوری...؟! [سکوت کوتاه] می‌گم... سرکار...؟! [محیطبان می‌ایستد.] می‌شه این بنده خدا رو آزاد کنین؟!!

محیطبان: آزاد کنم؟! که چی بشه؟! که دوباره برگرده و حیوون‌های بدبختو بگیره و بندازه تو گونی؟!!

آرش: آخه... گناه داره... ندیدی چی گفت...؟! [سکوت کوتاه] محیطبان: ببین، پسر...! من اجازه ندارم آزادش کنم... می‌فهمی...؟! ولی باشه... بهت قول می‌دم که هر کاری از دستم بر بیاد، انجام بدم تا زودتر آزاد بشه! باشه؟!!

آرش: باشه!
شکارچی: [به آرش] ممنون...! نگفتی اسمت چیه...!
آرش: اسمم آرشه...

شکارچی: آرش... دم‌ت گرم، آرش...! قول می‌دم دیگه کاری به کار حیوون‌های خدا نداشته باشم... [آرش سری تکان می‌دهد.] جدی جدی بلدی با تفنگ کار کنی؟!!

آرش: تو باشگاه‌مون از همه بهتر بلدم!
محیطبان: [به شکارچی] خیلی خوب دیگه، راه بیفت! خدا پُشت و پناهت، پسر جون!

[شکارچی و محیطبان خارج می‌شوند.]
آرش خوشحال و راضی به نظر می‌رسد ولی کماکان کمی متعجب است (معنای اصطلاح «ضامن آهو» را نفهمیده‌است)!

آرش: گفت «چی چی آهو»؟! «ضامن آهو»...؟!

...

ترانه سه

این ترانه، صحنه سه را به صحنه چهار متصل می‌کند. در خلال اجرای ترانه، آرش رو به خستگی و ناامیدی رفته و حتی یکی دو بار هم زمین می‌خورد ولی به سختی بلند شده و راهش را ادامه می‌دهد. در پشت سر آرش، بازیگران و صحنه یاران، صحنه چهارم را آماده می‌کنند. آگه نورِ عشق بتابه به دلت // آگه به جایی فرا خونده بشی جاده رو باید تا آخرش بری // نباید خسته و درمونده بشی...! وقتی که عشق، تو رو دعوت می‌کنه // نمی‌تونی رد کنی دعوتشو! کیه که دلش بخواد کم بیاره // بسوزونه بهترین فرصتشو...؟! خستگی و ناامیدی رو بگو // بزَن از جون و تَنت، رها کن! وقتی این همه فرشته اومدن // رهسپارِ خونه خُدا کن...! وقتی مقصد اِنْقَدَرِ مَقْدِسِه // خوش به حالِ تویی که مسافری! وقتی نورِ عشق می‌تابه به دلت // جاده رو باید تا آخرش بری...

صحنه چهار

استراحتگاهی در مسیر مشهد؛ ماریا، زنی باردار به همراه همسرش، مهرداد، بر تختی نشسته‌اند و چای می‌نوشند. آرش وارد می‌شود.

آرش: [به سختی سرِ پا ایستاده‌است.] بیخشید... کسی می‌دونه... از این جا... تا مشهد... چقدر...؟! [از شدت خستگی، به زمین می‌افتد.]

[ماریا درحالی که تلاش می‌کند از جایش بلند شود، همسرش را متوجه آرش می‌کند. با لهجه‌ای خاص صحبت می‌کند؛ انگار که فارسی، زبان مادری‌اش نباشد!]

ماریا: مهرداد! مهرداد! ببین بچه چش شد...!
[ابتدا مهرداد و سپس ماریا، به آرش رسیده و کمک می‌کنند تا بر روی تخت بنشینند.]

مهرداد: بیا، پسر جان...! بیا این جا بشین...!
ماریا: پهبش آب بده...! [مهرداد به آرش کمی آب می‌دهد.] حالت خوبه، پسر جان؟! بهتر شدی؟!]

- مهرداد: باهاش حرف نزن، ماریا! بذار یه کم حالش جا بیاد...! [کمی آب به صورت آرش می زند].
- آرش: [پس از چند ثانیه] ممنونم...! حالم خوبه...! ببخشید که... مزاحم تون شدم...!
- مهرداد: آروم باش...! چه مزاحمتی؟! ماریا: تو این جا چی کار می کنی؟! مال کدوم اتوبوسی؟! آرش: اتوبوس؟! مهرداد: منظورش اینکه که مسافرِ کدوم اتوبوسی؟! پدر و مادرت کجان؟! آرش: نه، من... من تنها سفر می کنم... و پیاده... ماریا: تنها؟! پیاده؟! تو این جاده بی سروته؟! آرش: توضیحش طولانیه! مهرداد: ببینم... پسر جان... [مکث] آرش: اسمم آرشه... مهرداد: آرش جان! نکنه از خونه فرار کردی؟! آرش: فرار...؟! نه! نه! این چه حرفیه؟! مهرداد: پس تک و تنها داری کجا می ری؟! [آرش قرصی از کوله پشته اش بیرون آورده و با آب می خورد. کم کم حالش بهتر می شود.] آرش: خودمم دقیقاً نمی دونم... ظاهراً یه نذر دارم... که باید ادا کنم... ماریا: نذر؟! آرش: شما ایرانی نیستین، درستیه؟! ماریا: نه... ولی خوب می دونم نذر یعنی چی! مهرداد: من دارم پیاده می رم حرم امام رضا...

- ماریا: [با حالتی خاص] امام رضا؟!
 آرش: بله... [با اشاره به قلبش] یه امانتی دارم... که باید برسونم بهش...
 مهرداد: چرا انقدر پیچیده حرف می‌زنی؟!
 آرش: پیچیده نیست... خیلی هم ساده‌اس... قلب من، پیوندیه...
 مال خودم نیست... ظاهراً آخرین آرزوی صاحبش این بوده...
 که پیاده بره به زیارت حرم امام رضا...
 مهرداد: اما... آخه... این کار خیلی خطرناکه... از این جا تا مشهد،
 بیست و چند کیلومتر راهه...
 آرش: می‌دونم... ولی باور کنین چاره دیگه‌ای نداشتیم... این نذر
 باید ادا بشه...
 ماریا: ما هم داریم می‌ریم حرم...
 آرش: [با تعجب] شما...؟!
 ماریا: گفتم ایرانی نیستم، نگفتم که مسلمون نیستم!
 آرش: نه... من... منظوری نداشتیم...
 ماریا: اشکالی نداره! ناراحت نشدم...! [به شکم برآمده‌اش اشاره
 می‌کند]. من هم مثل تو، یه نذر دارم... ده سال پیش
 بود که با مهرداد آشنا شدم... اون موقع، من مسیحی
 بودم... مهرداد، منو با اسلام آشنا کرد و من، دین اسلام رو
 پذیرفتم، یعنی مسلمون شدم... بعدش، با هم ازدواج کردیم...
 همه چیز خیلی خوب بود به جز این که... [مکت می‌کند].
 مهرداد: به جز این که بچه‌دار نمی‌شدیم...
 ماریا: [با شوخ طبعی!] بذار خودم بگم! این قصه منه!
 مهرداد: بله! بله! بفرمایید! ما هم که... هیچی، بگذریم!
 ماریا: همه دکترهایی که پیش شون می‌رفتیم، بهمون می‌گفتن

- که ما ممکن نیست بچه‌دار بشیم! تا این که مهرداد، منو آورد به ایران و با هم رفتیم به حرم امام رضا...
مهرداد: بیا! همه کارها رو ما کردیم، اون وقت، قصه قصه ایشونه!
- توی حرم، من با تمام وجودم دعا کردم و از امام رضا خواستم که به ما کمک کنه... و نذر کردم که اگه بچه‌دار شدم، هر سال پیام به ایران و به زیارت امام رضا برم... وقتی که برگشتم اسپانیا، چند ماه پیش تر طول نکشید که دکترها گفتن داروها جواب دادن و من و مهرداد می‌تونیم بچه‌دار بشیم... [دستی به شکمش می‌کشد]. من از خوشحالی نمی‌دونستم چی کار باید بکنم! این شد که الآن این جام... زودتر از موعد اومدم که نذرمو ادا کنم... امام رضا، منو به بزرگ‌ترین آرزوی زندگیم، یعنی مادر شدن، رسوندند...
آرش: چقدر جالب!... ظاهراً که هیچ چیزی نیست که از امام رضا بخواین و بهتون نده!
- همین‌طوره...
ماریا: آرش: [ناگهان انگار آشنایی را دیده باشد!] راستی... گفتین اسپانیا؟!
ماریا: بله... من اهل اسپانیا...
آرش: کدوم شهر؟!
ماریا: «هرموسا بارسلونا» (بارسلونای زیبا)...! من تو بارسلونا به دنیا اومدم...
آرش: وای! چقدر جالب! من قراره به‌زودی برم به بارسلونا! برای تماشای بازی بارسلونا و رئال مادرید!
ماریا: چقدر جالب! خیلی از اتفاقاتی که تو زندگی می‌افته، ما حکمت‌شونو نمی‌دونیم... شاید این که ما این‌جا همدیگه

رو دیدیم هم یه حکمتی داشته باشه...

آرش: نمی دونم... شاید!

ماریا: شاید توی اسپانیا هم همدیگه رو دیدیم!

آرش: شاید!

صدایی از بیرون: مسافره‌های ایران پیمای مشهد جا نمونن! آقا! خانوم! جا

نمونی، حرکتی ها! ایران پیمان، مشهد!

ماریا: بیا با هم بریم! اتوبوس ما جای خالی داره!

آرش: نه! نه! من باید این راهو پیاده برم!

ماریا: ولی هنوز ده - پونزده کیلومتر دیگه تا مشهد مونده... تو حالت

خوب نیست...

آرش: من خوبم... [با اشاره به سینه‌اش] اگه این قلب نبود،

من الآن یا زنده نبودم یا داشتم تو رختخوابم خِس خِس

می کردم! صاحب این قلب، دینی به گردن من داره که باید

ادا کنم...

صدایی از بیرون: ایران پیمان، مشهد! رفتیم ها...!

مهرداد: خُب، مرد بزرگ، ما باید بریم! ایشالا تو مشهد همدیگه رو

ببینیم...!

آرش: ایشالا...! [دست می دهند و خداحافظی می کنند.]

ماریا: اگه بچه‌ام پسر باشه، شاید اسمشو بذارم آرش! به یاد تو!

آرش: انگار نمی داند این حرف را بزند یا نزند! می گم... اگه پسر

شد... اسمشو بذارین ایرج...

[ماریا و مهرداد، دستی تکان داده و خارج می شوند. آرش، با

خنده‌ای بر لب، آن‌ها را بدرقه می کند.]

آرش: [دستش را بر روی سینه‌اش می گذارد.] دیدی شون، ایرج...!؟

شنیدی چی می گفتن...؟ امام رضای تو، اون‌ها رو به بزرگ‌ترین آرزوشون رسونده بود... راستش، اول که پا توی این راه گذاشتم، از دستت عصبانی بودم! فکر می‌کردم خیلی خودخواهی که داری منو وادار به اومدن به همچین مسافرتِ سختی می‌کنی...! آخه تو هم که هیچ‌وقت با من درست حرف نمی‌زدی...! ولی حالا دارم می‌فهمم که انگار این مسافرت همه‌اشم به خاطر تو نبوده؛ انگار به بخشی‌شم مال من بوده... فکر کنم کم‌کم دارم می‌فهمم چرا همیشه، اون طور، با عشق، به سمت جایی که خورشید طلوع می‌کنه، اشاره می‌کردی... به سمت شرق...

...

ترانه چهار

این ترانه، صحنه چهار را به صحنه پنج متصل می‌کند. در خلال اجرای ترانه، آرش با انرژی و توان و سرخوشی خاصی به قدم زدن و راه رفتن ادامه می‌دهد. در پشت سر آرش، بازیگران و صحنه یاران، صحنه پنجم را آماده می‌کنند.

چه آسون می‌شه با شوق زیارت // گذشت از یک جهان، پای پیاده!
 اگه مقصد تو باشی، ماه هشتم! // سفر کوتاهه و دل چسبه جاده...
 با چشمی اشک‌بار و قلبی پُردرد // میام پابوسی تو، در رو وا کن!
 تو که دردِ جهانی رو دَوایی // نگاهی هم به حالِ زارِ ما کن...!

نَم بیمار و دل، لبریزِ حاجت // میون جمعِ زائرها، غریبم
 شبیه اون کبوترهای جلدت // الهی مَهر تو باشه نصیبم...!

به شوق دیدن روی تو، ای ماه! // می‌شه تا آسمونا هم سفر کرد
 واسه بوسیدنِ خاکِ ضریحِت // باید دل رو به دریا زد، خطر کرد...

صحنه پنچ

امحوطه بیرونیِ خانه‌ای روستایی؛ خانه دارد در آتش می‌سوزد. زنی با نوزادی در بغل در صحنه نشسته و در حالی که زار می‌زند و مویه می‌کند، به جایی در بیرونِ صحنه -محلّ خانه- نگاه می‌کند. آتش‌سوزیِ خارج از صحنه، باید با طراحي نور و صدا، تداعی شده و باورپذیر شود؛ نقشِ ایجاد آمیانسِ آتش‌سوزی در این صحنه، بسیار بسیار اساسی و مهم است.

زن دیوانه‌وار مویه و فریاد می‌کند. انگار می‌خواهد به سمت خانه بدود ولی از شدت درد، توان راه رفتن ندارد. صدای گریه نوزاد نیز به گوش می‌رسد.

یا امام رضا! یا امام هشتم! یا امام رضا، من بچه‌مو از تو می‌خوام! یا امام رضا! یا امام غریب...! اگه یه مو از سرِ بچه‌ام کم بشه، من جواب باباشو چی بدم؟!

[پس از چند لحظه‌ی کوتاه، آرش وارد می‌شود؛ با دیدن آتش، به یاد کابوس‌هایش افتاده و مبهوت است.]

زن:

- زن: می بینی؟! می بینی؟! همه زندگیم داره تو آتیش می سوزه! زندگیم داره تو آتیش پَرِیر می شه...!
- آرش: [به خودش مسلط می شود.] کسی... کسی توی خونه اس؟
- زن: پسرم... فقط چهار سالشه... [با اشاره به نوزاد] من خواستم اول این یکی رو نجات بدم ولی پام طوری پیچ خورده که دیگه نمی تونم حرکت کنم...
- آرش: کسی این جا نیست که کمک کنه؟! تا چند کیلومتری این جا کسی زندگی نمی کنه!
- آرش: شوهرتون کجاست؟! رفته مشهد... برای کار...
- آرش: [بطری آبی از کوله پُشتی اش خارج می کند.] یه کم آب بخورین...! [زن، بطری آب را گرفته، کمی از آب آن را می نوشد. ناگهان صدای آتش به شکلی کاملاً نمایشی قطع می شود... سکوت مطلق!]
- آرش: آرش دستش را روی قلبش گذاشته و چشم هایش را می بندد. تو چی می گی، ایرج؟! انگار خواب هامون دارن یکی یکی تعبیر می شن... [مکث؛ انگار که جواب ایرج را می شنود...]. آره، منم همین طور فکر می کنم... فکر می کنم دلیلی داشته که ما الآن این جاییم... معلومه که این، اتفاقی نیست...! فکر می کنم یه نفر می خواسته که ما در این لحظه، این جا باشیم... [تصمیمش را می گیرد.] هر چی می خواد بشه، بشه...!
- آرش: [ناگهان دوباره صدای آتش به گوش می رسد. آرش، با سرعت از صحنه خارج شده و به سمت آتش می رود.]
- زن: کجا می ری، پسر جان؟! مراقب خودت باش! یا امام هشتم!

این چه بلایی بود که سر ما اومد؟! یا امام رضا...! یا امام هشتم، من بچه‌مو از تو می‌خوام...!
 آپس از چند لحظه کوتاه، پدر آرش و کمی پس از او، مادر آرش، با سرعت وارد می‌شوند.

مادر آرش: پسرم کجاست!؟

زن: پسر شما...!؟

مادر آرش: بله، پسر ما! دیدیم که اومد این‌جا... تقریباً شونزده سالشه...

زن: بله... این‌جا بود...

پدر آرش: اِبه سمت آتش‌سوزی اشاره می‌کند. [اون چیه که داره می‌سوزه!؟
 خونه شماست!؟] [زن با سر تأیید می‌کند.]

مادر آرش: پسرمر رفته اون‌جا!؟ [زن روستایی با سر تأیید می‌کند.] بهت گفتم، مَرِد! بهت گفتم نذار آزمون زیاد دور بشه...!

پدر آرش: فقط یه لحظه آرش غافل شدم...!

مادر آرش: خُب چرا واستادی!؟ یه کاری بکن! بچه‌ام تو این آتیش دَوم نمیاره! اون قلبِ مریضش تو این آتیش لعنتی دَوم نمیاره...!

زن: اون رفت که بچه مَنو نجات بده... یا امام رضا...! یا امام رضا...!

پدر آرش: ای وای...! ای وای...!

آناگهان صدایی شبیه به یک نیمه‌انفجار مهیب و فروریختن دیوار خانه روستایی به گوش رسیده و نوری تُند، صحنه را پُر می‌کند.

زن: یا امام هشتم! یا امام هشتم...!

مادر آرش: اِبه زمین می‌افتد. [آرش! آرش...!]

پدر آرش: خدایا! چی شد!؟ آرش! آرش!

[پدر آرش سراسیمه و هراسان - به سمت آتش - خارج می‌شود.

مادر آرش نیز مویه‌کنان از همان سمت خارج می‌شود.

...

ترانه پنج

این ترانه، صحنه پنج را به صحنه شش متصل می‌کند. در خلال اجرای ترانه، پدر و مادر آرش، آرش و پسر زن روستایی را که مجروح شده‌اند از آتش خارج کرده و تیمار می‌کنند. در پشت سر آنها، بازیگران و صحنه باران، صحنه پنجم را آماده می‌کنند.

چه قلبِ بزرگی توی سینه‌ته! // چه مردونه به قلبِ آتش زدی!
 چه عشقی، چه نوری توی قلبِته! // بگو از کدوم آسمون اومدی!
 چه نوری به قلبِ تو تابیده که // نمی‌ترسی از تَن‌دِبادِ خطر؟!
 هیولای آتش، حریفِ تو نیست // که قلبِ تو می‌سوزه پُرشعله‌تر...!
 چه آرامشی داری توی دِلت! // واسه‌ات واژه ترس، بی‌معنیه!
 به چه سادگی، می‌گذری از خودت! // بگو راز قلبِ بزرگت چیه...!
 هزار آفرین و دو صد مرحبا // به نوری که روشن شده تو دِلت!
 نمی‌ترسی از موج و توفان و باد // تو که غرقِ اَمْنِیْتِه ساحِلت...!

صحنه نش

[حرم امام رضا(ع)؛ آرش، درحالی که بخش‌هایی از بدنش بانداپیچی شده، به همراه پدر و مادرش، وارد می‌شود. همگی رو به بارگاه می‌ایستند. سکوتی کوتاه.]

آرش: بالاخره رسیدیم... [به گریه می‌افتد و بر زمین می‌نشیند.]
 بالاخره اومدم... سلام، امام رضا... بالاخره اومدم... [دستش را بر روی قلبش می‌گذارد.] امانتی‌ات رو رسوندم، آقا ایرج...! به عهدم وفا کردم... به عهدم وفا کردم... سلام، امام رضا... من آرشم... همونی که صداش کردی... به هزار زبون بی‌زبونی صداش کردی... همونی که یه قلب بی‌قرار تو سینه‌اش گذاشتی... یه قلبی که از عشق تو بی‌قرار بود، عاشق بود... قلبی که تا این‌جا با پای پیاده کشوندش... من همونم... سلام، امام رضا... سلام، آرامش همه قلب‌های بی‌قرار... سلام، امام رضا...

مادر آرش: حالت خوبه، پسر من؟!

آرش: آگریان! تا حالا هیچ‌وقت به این خوبی نبودم، مامان... هیچ‌وقت

به این خوبی نبودم... [پدر و مادر آرش در کنارش می‌نشینند].
ممنون که تنهام نداشتین...!

مادر آرش: عزیز دلم...! [سکوته کوتاه]

[ناگهان از گوشه‌ای از صحنه، ایرج وارد می‌شود (در گوشه‌ای ظاهر می‌شود)].

آرش: [متوجه ایرج می‌شود]. ایرج...! [به طرف ایرج می‌رود.

بالتبع، پدر و مادر آرش، ایرج را نمی‌بینند و واکنش‌شان، تعجب است!] ایرج...! تو این جایی...؟! منو ببخش...! من نتونستم تا آخر راهو تنهایی بیام... من به اندازه کافی قوی نبودم...! [ایرج مهربانانه سری به علامت انکار این حرف تکان می‌دهد]. یعنی... یعنی تو از من راضی هستی؟ [ایرج که لبخندی آرامش‌بخش بر لب دارد مهربانانه سری به علامت تصدیق تکان می‌دهد]. این سفر، جور دیگه‌ای شروع شد... من فقط می‌خواستم کابوس‌هام دست از سرم بردارن... ولی حالا... آهی می‌کشد. من خیلی بهت مدیونم، ایرج... خیلی... من زندگیمو بهت مدیونم...

پدر آرش: [به آرش نزدیک می‌شود]. چی شده، پسرم؟! با کی داری

حرف می‌زنی؟! [آرش به سمت پدرش برمی‌گردد]. حالت خوبه، پسرم؟! چیزی شده؟!]

[ایرج به آرامی خارج می‌شود (ناپدید می‌شود)].

آرش: من... من خوبم... داشتم... [به سمت ایرج که خارج شده

برمی‌گردد]. هیچی...! من خوبم، بابا...!

پدر آرش: خدا رو شکر، پسرم...! [سکوت کوتاه]

آرش: بابا...!]

پدر آرش: جان بابا؟!
 آرش: «ضامن آهو» یعنی چی...؟!

...

ترانه پایانی

هوای دلم این روزای غریب // پُر از عطر دلتنگیِ مشهده
 باید دل به جاده بدم چون امام // به خواب سحرگاه من اومده (سر زده) ...
 امام غریب و غریبه نواز // به دعوت، مَنو خونده سوی حَرَم
 به قلبِ بزرگش می بندم دخیل // می دونم اجابت می شه حاجتَم ...
 تو دستای بخشنده و گرم تو // که خورشید هشت آسمونِ خداست
 نیازِ تمام جهان جا شده // تو ضامن بشی، حاجت‌امون رواست ...
 به شوقِ یه بوسه به نور ضریح // کبوتر می شم، بال و پَر می زنم
 سرِ سجده بر خاک درگاه تو // درِ کعبه رو ساده تر می زنم ...
 به مهر فروزانِ رو گنبدت // ما دلگرمیم و غرق در شوق و شور
 نظر کرده ما رو خدای بزرگ // که همسایه ماست این صحن نور ...